

بدر حال اندر دل مضطرب و خود میرودم

نقد ام کد این و بهر خود کام می آید

ای منت خدا که نظری داشتند	عاشق ز حال جسمی داشتند
هر کس که بگویم گنجی داشتند	مید دست که خود سفری داشتند
مشفق و محبت تو چه جام می داشتند	با خنک لب چیم نری داشتند
ای وای بر احوال هر چه که داشتند	پنه زورنه زلای اندر کی داشتند
خیر ارم و خود تو نباشد قدری داشتند	دل که بریت همه می داشتند
ایمان بری موم دل می داشتند	کر سور محبت از غری داشتند
از گشت کویت بر پرواز نذر داشتند	کو بیل دل یالی ویری داشتند
بیز فک اطفال بدین شوق داشتند	کیه چو تو شیرین لب داشتند
بویم بر سویی و بویم بر جوی داشتند	کین نه صد و هر گری داشتند
فدایش بود و فواید دل داشتند	هر کس غمت احوال داشتند
بگذر سبب خفا و خجسته داشتند	هر کس که بیای تو سری داشتند
سو نور شور بر که اندک داشتند	بیدار که میان نظری داشتند
هر کس بود که گاه در آن جستم حلا داشتند	از بهر بهر خیر داشتند

کتابت فی طبع کتبہ محمد علی مظفر

بنیاد بر عقل و تجربه و دانش و باطن

سحر خدایان نیز کتب الکرامه
 بهیچ حال و وجهی که از کتب
 بر روی ای مردم دلجو که جبر و قدر
 فی وجه غیبی که آن دل غریبه
 سر از دم و دم مای حیوان گردند
 برفت خود خدایان بخور و دم
 بدل که در دست یاران مع کمال
 به طفل بر جای اندم بر سو

بسا عجز بر ساقی حل که بکام
 که در چشم منشا فان بر می آید
 که حل در احضار و کسولانی
 نیز کتب غیبی که آن دل غریبه
 کشیدم که در دل ای ای ای ای
 بهیچ خود حکم و کلام که بکام
 شد طفل در نظر ندان شرک
 لیس بر بی و بر نای مرا بر نیکوار

بغیر ان کہ سچیدر بکرو دود و دوزخ مضطر

درم ز باغم دلیریه خوش صحبت را بگذر

کند که مرد ما را خشم جادو دارد
چو خشم سوار او غم و درد دارد
و درین خلوت درو ابر که مردم
که یار بر نوا که کمان خدایت خطا دارد
یعنی دل بیرون مردم بلای می آید
که میان چنگ زدن و نوازی کلک می آید

۱۰۰

چو شد جو کرینخ و خوش رفت
 دل من غم در مان نه بر مانی دوا
 چو گشت بار خیزد و عشق چو
 بجان بکشد ایسی در دوا
 چنان شد در غم محل خوش رفت
 که حال کشته از خود حس چون
 رانی یافت کرد ز بند و گمان دل معطر
 کنون از بخت کل بدی در وفا دارد

ز بجز بیا که سر گسوتو میگرد
 از در بندم قدر بگو میگرد
 ای کجای این خسته دلم خوش میگرد
 سر کشته صد جسمم خون میگرد
 هر که به جاموش نواورد و نوا
 خاموش مرا چشم سحر میگرد
 فریاد و فغان بگو که بزرگ دلم خان
 بیل لکستان از کل رو تو میگرد
 ای بیت محبدا فارغم از غم و غم
 هم رو تو میگرد و هم ابرو میگرد
 در قاعده خسته گری کردش
 یاد از روش بر کس حاد و بنو
 گفتون که شود جاره کر لعل معطر

چه نصیب بود که در رویتو میگرد
 ز بکار کشد
 دلم در جان رخ عشق تو تا کشد
 سر کز آن کشته سکه کشد
 ناچه بر چه کشاد و چه کشد
 حلقه کشاد و دل کشد

مردم از دل خیر دل کاش میگویند	دختر در حیم بود دل بکار کنید
کسی بدو بخشد یا خیر روشت	منست لعل چشم و در دل باز
حلقه بپای که بغض میجو	کشت شوقم کوم بسیار
کل فشاندم همه بگردش تا سر	کوز با می من شوریده کجاست
حق و ماحی بره عشق منه یا دل	رخت منصور محبت بس در کنید
فضه کوناه کند باز سر در رفت	میتوان دست دوستی جایی

بگردید در همه کوه و بیابان مضطر

تاج خیر از دم زیندیده خویند

نیاشند شکوه کرد برم باو نیست	میت شو خیکه در راه خدا
اگر کفم نشین چاهان نیست	بجز در دل مانا نه نماند نیست
دل با کسایا یکدل در راه	که از نام ریا بر پوریا نیست
برینال میرسد مردم کشتن	بوی او دی لعل با نیست
چرخ محراب دل چند نام از	که کرد و سخنان با نیست
ز خاکستر شود اینده روز	عبادت بر دل بدل صفت
شدم خاک صبر و وفا	یکه نفس مراد با نیست

فیاض

قاسم و قاسم فاشش و قاسم
 که هرگز فتنه دشمن نکند
 بجای هر چه بود که عاشقان
 بغیر از قلم و بال و دست
 بخود از دور و کسرت و نظم
 بجوئی بادشاهان و کسرت
 عجب نیست که بر سر من باجو
 کل اندام رشتی و سحر و جادو

تو با جواری جوهرت از وفا کبر و معطر

دی در بر من با آن یوفا نیست و نیستند

بعضی نازل و دینم از من جدا
 مراد و سبب کجا و با حد و افتاد
 بنظر مرا جو بان نعل جانم
 بیک نظر رنجه حسیه بها افتاد
 بودند و در طوفان ام نظر
 اگر چه کار من اکنون بنده افتاد
 بودی خاک من ساز و برگ
 نه به بکوش من میشود افتاد
 غمی زنده ندادم بدو حال مرم
 که بنویسند مسجایم و التی افتاد
 ز سینه ده و زحل صورت لایمان
 نگاه باز تو جانانه تا با افتاد
 دلم و سرگشته دیدار سینه جانانه
 غلور کو نو و در وقت بگر افتاد

بهم بکلی اسرار منی پیر

سینه بزم از زشتا افتاد

در این قلم نشاندن
 که در اندام جوهر سانه با افتاد

کنون هر جان عشق تو چه کنم	که در دل زده اندیم در و افتاد
فکند بندگی از پای نام من	ز سر جوهر تو جانانم ^{افتاد}
چه بمانم که نیم خبر کنون بمانم	که نقدی در کفم رفته و کمال ^{افتاد}
رشد آن دم ایمان کجا را کرد	کمند رفت رسیان بنویس خط افتاد
کجا رود دل مضطرب بگو چه جان	بلائی کاکل جانانه در و افتاد ^{افتاد}

دانش و نبول و جوهر از کار کرد	دل نقد جان بکشت بر و افتاد ^{ساز کرد}
خاکم بیاد را و بس از در کزینار	اشوق سرور زمره سرور کرد
چیش رفته مرا کاشنم	اکنور جوهر زلف او شب ^{درا کرد}
هر غفده عشق ساختنم	از دم از عفاید صوم و زار کرد
تا چشم او نشیند اندر ^{ساز کرد}	نیز کجاست در دل فلک ^{ساز کرد}
منصور و بار دوزخ کاشی	آخر سزای او سست کافشای ^{ساز کرد}
کوه خستیده خود حرج و آفت	مرا بجان جو دست ^{ساز کرد}
جان سوختن بر آتش ^{ساز کرد}	دل تا بدر عشق تو یا ^{ساز کرد}
دل در جهان ز نار ^{ساز کرد}	ناله بک از بس ^{ساز کرد}

از فضل ناز است بیک جام هر سید

بیک معال نوون در میان بار کرد

مطر جانم و صفت خود	مایل دل مرا که بعضی بخار کرد
تا که در ماه رویش در خط برتر	شعله در افروزش بود و آب بر
شب که چشم سید کن بر سر نگر	کار بر کرد و در قدر دیگر و من آن
شب که لعل لبش بر لبم	خود و دل نشسته ام جای ای کارگر
تا چشم معرفت کردم نظر در نام	در حقیقت که در نیمه در یک
خوب یافت در لبش لعل	کار از شیرین آن بر سنگرم رنگ
روز دای در کاهای کرده جویم بر	شب که در دانه آن سبک است
ناشدم از خود برون رفتم درون	یافتم در یک قدم کو کعبه صد گنج
شومش از ناله واه و معاین	بگر بزم نعمه ناله بایست و
کام جان شوم بر بگر و بوی	بایست و عقیق انور کو بگر

چند

که ناز و مرام در دلم نازی
بخت کو در انصاف و جفا

چهار سونم احوال کجاست که ^{کافه} ^{کافه}

شور و غوغا بسیار دل کم بسکه ^{کافه} ^{کافه}

سیر خیز و خروش بهر یکدشمن ^{کافه} ^{کافه}

بباری ام شبنم که بسوی کافه ^{کافه} ^{کافه}

کجا کافه در رخ بر یکدشمن ^{کافه} ^{کافه}

هم مروض زین در و ص ^{کافه} ^{کافه}

دلش دلف ^{کافه} ^{کافه}

ناب ^{کافه} ^{کافه}

تاز سینه من مستقرین و یار ^{از خون طبعه ای که جان از او}
 از نیر غم و حسنه و بهای مردمان ^{چو مشک که چشم نه خورشید کار}
 از انش و فراق جان شوق ^{و دم همیشه برق صفت}
 رو شنیده چو آینه ام عجب ^{دارد صفای سینه من زین}
 بیت جهان نگشته پسند ^{نشان قیام کرد و زین}
 مشغول کار و بار و کز نیست ^{از کار عشق بار دل بر و بار}
 بنام خدای تو از خیم مستی

مقطعه بود بمیکده بر باد و خور

در غم خیم کشتم بر خط خونی ^{مشک از کس هم بیمار دلی}
 یز و خیمش شد روشتن از ^{بر که چون ایام کند شبنم زین}
 سواد که بار و نماند از ^{در جگر بر کس دارد زخم کار}
 مهر خیمه شمع تا بر و اند ^{بر یک کس سود و در و یغی}
 دست دگر مایه بکنار ^{چون نکین دل میروند فانی}
 و شک من از بد و دار و ^{زانکه طلال ناخوش است}

از نغمه ای که او مضطرب شود

بازارهای بازارهای اسلامی در شهر

در هر دو رستخار و ناساکن جنب بوفالدر کل و اکین و غیره

در هر دو رستخار و ناساکن در جام می ناز و نیکان و غیره

ناحیه نیشیو نعم انقد مودا چون ده سر عالم بالاکین و غیره

در هر دو رستخار و ناساکن در هر دو رستخار و ناساکن

بازار حیدر و سود و قریان و غیره قطع نظریا سپاده و سودا

بازار حیدر و سود و قریان و غیره

بازار حیدر و سود و قریان و غیره

نصف

مفسر مشین و پسر سودای خط و حلال

[illegible]

نیت فرار کنش بنوع مضطر العزم

ستونم عظمیٰ الزم نیست قیور کنش

سیومعظمه العظم بیت مرور بقیس
 زار وین
 بنوامن مندر زار و جان بین
 چشم حیران دلی بر نشان ویدر چهر
 خازن فرکان نو بیمارم زان کله وین
 خازن فرکان نو بیمارم زان کله وین

ساقی

ایستاد	نیکو بگویم که در دل نشین
ایستاد	نغمه زلفش بر آفتاب بکند آردی
ایستاد	در دشت عشق دلش بکند
ایستاد	در دشت عشق دلش بکند

در این دشت عشق دلش بکند

مقطعه در این باره نقش و نگار

ایستاد	ز کس نیست بوی جانم
ایستاد	در عشقش حال خاموشش شد جوی
ایستاد	شش حس برش در کمال او
ایستاد	نرمست کار جهان از درک
ایستاد	در جهان هرگز در عشقش
ایستاد	در دشت عشق دلش بکند

چهره طبعی ای کلک که ناله صبا نیست

خوش بین خورشید است منظر که در جهان است

منظر است لعل در درجه برین کار جو شود در درجه برین

نور

منورم خمر کرد و در نوای جان ^{در مدح} / در غم سحر و صبح ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 در آن که بزم صفت ^{در مدح} / بنویسند بر یاد ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 و بدو که بایک ^{در مدح} / دارم اکنون از دم ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}

خند بر لب ز دل مضطر خیرای جفا

دل کنه ز غمت فاکرم خیر مری پیر

چشم عشق سحر و خور ^{در مدح} / ای تار و صبر و دانه ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 انچه جنس برع ^{در مدح} / بر روی او ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 مینای دل ^{در مدح} / در جام ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 کار دلم ^{در مدح} / چه ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 این جور ^{در مدح} / ای جان ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 نشاند ^{در مدح} / من ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 از مردمان ^{در مدح} / دارم جان ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}
 چشم ^{در مدح} / یکدم ^{در مدح} / ^{در مدح} / ^{در مدح}

مضطرب و خوار خرابانیت خردم

در پیش وخت و زنده و خزان

خالی از روی خوش بود که نشاند	کو میانش
بسیار که در بخت و غایت و ضار	در جرم کعبه بنید و گریه نشاند
جای خستیل ندارد خوبی کل	خط نرو و ای بر گریه و گریه نشاند
از نیکو که در کجا جان بخت	بر سر جانان که سوگو می نمایند
که چه بدست ببرد از غنای بسیار	یا طبعم نوش در دو گریه نشاند
حسن قلب به دست جاحقید	حال پیش از در و دیوار گریه نشاند
شد و خط زبان کل خود در	سر مرده بالاد چشم جادو گریه نشاند
میکنند خیمش جو به طبع	در کل از بد کشتن بود گریه نشاند
	لعل جانوشش منو که گریه نشاند

کرد دل و وقت و فضا مضطرب کن و گریه

در مزاج ای جفا جو گریه نشاند

ز چشم بکافه شمع بسوی خود	خوش
نمود صف طره اش نشو و نما	تا بر دو چشم خود بنویس
که سو بر آگاه کند بار گریه	سازم زبان اگر چه زبیر ناله
لا قدر و قید که در دهر و حجب	دخمه شکو و نهان شایه می آید
	شیرینت نیرند و صلح نکوی

راه رضا و دوستی که گریه و دل

مفسر

مصطفی بر لبه درو کندی که در دوی چرخ
 دین مشرق به خود را ستارم باز چرخ
 کوهها فرما کنم از فانیان
 استوارم کاش خود درین کس
 تا که استوارم بدو به چرخ
 سر و سر تا خان در از اول چرخ
 کرم به چرخ از او به چرخ
 ناکشیده است به چرخ
 من بدست من به چرخ

در محبت شمع دارم به چرخ
 خدمت جان را به چرخ

واقف دلی عشق ز کمال
 قمری بلبل در غم شعله چرخ
 سوختن در از دل گمشده چرخ
 در کیم ز کسین به چرخ
 در غم در غم در غم
 در بحر فکر کو به چرخ
 ز خای طبع می یک عالم
 ابدی کوه چرخ کوه چرخ

خمد خمد خمد خمد خمد
 از چرخین و شمع در چرخ
 پیدا شود خمد به چرخ
 خمد خمد خمد خمد خمد
 رسوا شد در چرخ
 خون خمد خمد خمد خمد
 ریزی خمد خمد خمد
 جان با چرخ خمد خمد

نزدیک هر کس که غم غنای کرده
مقطر مراد و در پی یاران علی الخصوص

ببین که در ماه تابان	نفسه لاله بر در سیاه لیلان
بیلغ لاله در بر منقح و نه	زیر شک در سمه و از مادر عمار
چه خوش کلفه نفی کشتم	در ست مهر و ما سیاه لیلان
کنو که سست جام گل بود	نوم دو بون و خواه لاله لیلان
نه مهر چاک لیر کرده مهر گل	فیبا دریده بود و در حوره لیلان
جو شمع زین و چشم است ماه	گرفته دست مکر و نگاه لیلان

جو بارگشت مرادیده بر خوش مضطرب

پربیده بار نکرد نگاه لیلان عارض

ببین شده نشانه گل	ببین شمع ز شکسته لیلان
چه اخیلا شمع چراغ و بود	نه مهر فروغ شده انون در
حکمر نه رفت بنابر کمال عالم	نزد شکسته شمع ز لیلان
نزد شکسته لیلان و نه شمع	شکسته لاله و غرت و باغ لیلان

کر و شکفت گل بچران عین مضطرب

بالا نکر

نیز از فکر شدند باین بار از انوار

که در صد و حدیث این دو کلام	نخستین که تو مکر راه انوار
شعبه از سفاک و تبدیل بنیاد	را چه هر چه ترا ساخته با ما غلط
کشف برود و فراق به غیر را	انرا شکست به راه سحر کا غلط
ناله و راه و سفاک به جای سید	و ده که شدند فاطمه و در راه غلط
قل بسودا رضی الله عنک	راه امید مرا ساخته این جاه غلط
که تو بروم بره جور و خیانت	دل بایم نکند راه و فاکاه غلط

را ساخته بنو مظهر همه خدمت گفته

اینکه دست کنم از جور تو گناه غلط

و دم بعضی چنان با وفا مخطوط	که او بدست حسن خود از صفا مخطوط
چشم شکسته و دستم ز تو بجان	بزرگ منی که دستم ز تو صفا مخطوط
تجدد نفس جو لکانه عادت	دم بقامت و شمع با صفا مخطوط
بعضی در گذر از روزی از دل	خوش و نیک که بود در ره صفا مخطوط

هر در گونه نمر ابار با سفت با اختیار

ساخته دل مظهر ملک ادر مخطوط

نما سوخته بر خور یا چشم نر و شمع	هر شعله که به نیت تمام دگر
نابینا بر آفتاب خورشید	خون قاتل از دایم نوزد دل
دانه که برق حاصل است	سوزی دلست در سینه
کرمی که به نیت می خورد	از نیت خورشید بی نور
پروانه بود که در دسم بکشت	شب به غمت دل بیاد
پروانه است شود در جهان	سازی نسوز عشق زبانی

میخیزد تمام سوخت ز سر تا قدم به عشق

هر رشته که بود فرا در جگر جو شمع

در چشم زلف فصل خورشید	جیرانی ترک می خورد از نیت
و نیت نیت نیت نیت نیت	هر خار سر تیغ و شمشیر
ازاد صوبه چو شمشیر	و سوز و درد از نیت
از نیت که آمد در جام بکشت	ان کیست که از باره کشت
ز نیت که هر چه جگر جگر	ز نیت که هر چه نیت
بیدار است که ز نیت	ز نیت که هر چه نیت

هر که کشته و نیت و نیت

چیزان نظر مضطر ندانست در دنیا

بکینه کشاده بود مشکها بلف	صد دل کشیده تخم میوه در دم زلف
انجان شده بیکم همان بر	شد خاص ناله خشن از جبین بلف
مهر رخ تو ماه من از فروخت	روزم سیاه کرده چو شب بکینه بلف
بکله بدید و کون ز بندش	این بنیاد کند قضا یافت بلف
شد صد دم سینه انجان بلف	بکش از ناصیا که نا نام زلف
بر سر کند بند بیکدم مرا	یا یوس با قدر جو بلف کرده لام

در هیچ و ناب الی بکینه مضطر اصحاب

هرگز در پی نیافت در دلی از دم بلف

ز رخ تو لبها بستم از کف دهانی	هم دیر چو دل بکطرف هم دل بکطرف
از دیر زود آن غم می کشم	جشن تو میرد از دل بیرون بکطرف
تا جبهه پیش از کعبه بزم از رخ	بکسودل شوریده سران تیغ بکطرف
رخ بکینه نهان زود از این بکطرف	غم کشیده مر جان بکطرف بکطرف
از طرطرها زود از این بکطرف	بند و پیرش از بکطرف بکطرف
دور از تو دل غم میکند هم بکطرف	انده بچو از بکطرف بکطرف

مقطر میاوش و آن که فتنه می یابد
در محرم خان یک طرف که هلاک کنان یک طرف

بود من یک چشم که خانه عشق ^{عشق} دل خراب بود در من و خانه
دل شکسته بود شیشه چشم ز سار ^{عشق} میست خنجر در ستر خانه
دی بگریه و زاری که بسوزد ^{عشق} کینه دل شاد و زاری
مجزا و در بر راه دیده تر ^{عشق} که در مرشک رفته و بدیده
چه سود سحر و جادو و چه قیام ^{عشق} بخند ز فتنه سزد و کانه
کم از غصه بود ایام تناسخ ^{عشق} مگر ز کوه و دایه سستی که خانه
بر در خواست عجب ز خودی ^{عشق} هر روز دیده کو من یک فضا
با فضا یاب و آن استاده ^{عشق} که نه سپهر بود کرد و ستاده
دو کمر کرد تو که در دست ^{عشق} زنده و تنوع و دست سر جو بگر یاب
نه مضطرب است از سار من ^{عشق} صاحب

که نه سپهر یحیی است از ترانه عشق

شد غم از غم و دل ^{عشق} بهمانه بر غم و حالست حال عشق
حرم تمام گفت و نشد ^{عشق} یار که مبار و من مبتلای

بالبر

یار من لا علاج قنار در غم
غیر از دورم جوی منم در دای عشق
گشتم پیرو صد دل دای وار
مرگست چایه مرض دای عشق

اکنون چه چاره در غم تو کردم دست
مضطر بگردن تو فنا در سر بلای عشق

بسیل داده جهان بسکینه	کجا دم که کم در غم تو بر سر خاک
مشال عارض روح من تمام	رسید فکر رضا که چه ناسر افلاک
ز سر گذشت بحر تو خور در بر	و کز بحر جزر ز سر گذشت و بیعتا
فنا و کار من اکنون بشکند دل	که سخت سست بهشت و دست چاک
بیا جا و خست بهیچ کل مرا اکنون	باشک طعم منده ترو دامن و کز با
بدست عشق تو بیک من خور	ز پاکد زنده مر خا و کرده بر سر خاک
فضل کردن من فاضل و جرای	کنی زو جو حرم چه کردن خود
پس بخیه ز رشک است جگر جو	نشون زو بتو قل کرده صد

زین غم بهر سدر حرا دل مضطر

که ترک چشم تو هر لحظه منیر زینک

کیست مال حقایق ز من و دل
من دل که دو عالم شده لبر زینقان

چشمم را دور که شد فراق من ^{دل} / که یک شعله نکلد ^{دل}
 ای شکر که در این جور و جفا ^{دل} / کله می بود از لاله و معانی ^{دل}
 خودم که در این مین و منجم ^{دل} / که شود روز جزا ^{دل}
 بسزایست صفت هر یک ^{دل} / نیست نمیدانم ^{دل}
^{دل} / ^{دل}

چشم چار و شندای حلای بلای عشق

مضطر از روز در آفت جانم و دل

بسکه در نفس غمت ^{دل} / زین کلستان با دل ^{دل}
 ناسود ای که در این ^{دل} / جیب نذر جاک ^{دل}
 بسکه در حال ^{دل} / بسکس شش ^{دل}
 نه که در این ^{دل} / جاک ^{دل}
 در سواد ^{دل} / به ^{دل}
 به ^{دل} / در ^{دل}

نریب مضطر زنده منوی احسان من

تا فشانند در آتشک سرخ و دیده خو بار گل

شکر

شد بر کوینوا ^{چو که بد دل}	بر زویش بر خند بای ^{دل}
چشم من رو بسوی مردم ^{نکند}	کرد بیکانه ز بر خویش ^{دل}
سخت روم خجدا در دشت ^{ایستاد}	زیره شکسته در آب ^{دل}
این دو دوانه در سجده مهر ^{چشم}	دل بغیر روی من ^{دل}
چشم از او شد در بیان ^{رویا}	کس نه بیند بیکان روی ^{دل}

بجو بخور و بخورش می بینم
 تر کس نیست که شد از شب باری ^{دل}

چشم جادوی که شد از ^{عاشق} ^{مضط} ^{دل}
 که کنون چشم شقایب ^{دل}

خود با خورشید ^{نزار} ^{دل}	کبار ^{دل}
نوا از شب ^{دل}	نرا با بد ^{دل}
خبر بر آتش ^{دل}	زنان خود ^{دل}
نه رلف ^{دل}	که در ^{دل}

چشم نکه دهی از چشم مردم ^{دل}
 که خود ^{دل}

مانند نو برگزین و برینا
 به عجب حسن بنگارن ^{روست} اندر شکست
 دورست به کعبه معبود ^{عبدی}
 بر دایم بهر رخ و زلف تو نایب
 فصل گل و سن داور کفر و ایمان
 خیمه خیمه و ایمان دل و دم ^{خون} نبرد
 معطر از اطفال به بری راجه دار

سُوقُ لَوْحَاتٍ بِبَيْرُوتِ سُرِّيَّيْمٍ

آب رشک که اکو بنو کند
خاک کز دلی سحران و درک
ناول خود بکف ان بر خود کرد
اگر دست غمش لب با افتاد

لکھنؤ

گاه بیدار شوی و گاه سوز جان ^{شیرین} / گاه بخوبی کنی و گاه کنی و گاه ^{شیرین}
 موی سبزه ام زلف شکلی در ^{شکست} / که در حضور قدرت از خود جدا ^{شکست}
 ماه بهر من از روی بزم ^{موس} / روزی که کن کنش کن ^{موس}
 ساختن بادگران سوار ^{موس} / ای فراموش کن من بزرگوار ^{موس}
 بهوس در آن حال ^{موس} / حاصل با همه دست و پا ^{موس}
 دست پیدا در دنیا ^{موس} / که بیامد چو سر شکست ^{موس}
 ساغر خرمی در دست چو گل فصل ^{موس}

مصطر از پیر معانی ^{موس} / در روز تو که بعضی گلستان ^{موس}
 دیدم یک نظر ز دو عالم ^{موس} / خرد من تو ای دل ^{موس}
 تا سوده یکدیگر ^{موس} / تا از زمین تو خاک ^{موس}
 در تو از هر که ^{موس} / ای که در هر شب ^{موس}
 مصطر بقول ^{موس}

دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}
 رفته رفته دوزخ و نرس رفته رفته بحال رسیدند ^{بیم} ^{بیم}

که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}
 که مصطفی صوم ^{بیم} ^{بیم}

راستنهارم ^{بیم} ^{بیم}
 راستنهارم ^{بیم} ^{بیم}

در بلخ جهان جو سب گشیدم . . . در سیح کجای تو فانی دیدم
 وفادارین رسوخ حقیقت ده . . . بر سحر که بر دست خدایم
 رزم شد انوارل بر چیدتا . . . شد دست رحمتش بر دایم
 چشم که نور خسته به بیدار . . . کارام خواب هم نریدم
 در چشم نه از دل لکاو خط

در شکست جان خون طبعدم

کرد دست فارغ از سزای و نگر . . . پای لکلا بسته و دست لکلا
 رخم تمام و از بطوفان نشانی . . . رسید به تو و من در شکست ایام
 شکست عجز دل عهد به هم . . . عهد مران گذشتند وصل به هم
 که دل گشودم و کبی جان . . . چشم سیاه و زلف که کبریا
 تلخ نظر فدا دایم بر دوست . . . مایم ز خود بشنیدم و دل به دورایم
 زین بره خسته کنش دل و جان . . . یغی ز کردش فلک و چشم به ایم
 مایم به نوح و نیر نگاه مار . . . که دل گذشتیم و جان بر دایم
 بر و درین سر و دل نادریم . . . تا به توان طافت و صبر و دایم
 مصطفی کجاست طالع حافظ که نام را

جامم بر دست باشند و در فکرم
 عدا که خواستند دل خود را
 بیدار بیدار عشق نامشکوب
 حصول بدعا ایاز بر کس عدا
 من دل داده بر خود هر چه کردم
 خیال فامید رخسای دلبر را
 کفایت کرد در هر وجهی
 فغان و ناله و فریاد و زاری کردم

خجسته در فراق یار خود مضطربم
 مبدو بیروم ز کوی جان منم
 هاشم حیران از درخشش
 کور و دل و دلم و جسمم زور
 حیات و شوخ و چه جاد و ترس
 زنه صفت کرا و بدل بیمار
 در فتن و حاتم دل را تو هم بداد
 شدت افکار باطل کمر را

زین هم بیدار شد مضطربم
 کرده بند را ای ایویشم
 لا اله الا الله

دخست اینست چو بهر در آید	ناله کردم مردم سلطان کجاست
ناگذاشتم در سر چون و چرا	صورت لعلم غنچه شد
تا بخوبی بودم ترا بر گزیده	یا فتم دور بر ترا از خوشی
تا نظر کردم گشتم و آبرو دلف	عاشق و دودانه و کشف
در کنارم زلفت نهادن	بکه کردم کبریه و غرق
در چال ماه چهره ت	واله و شوریده و بر کشف

روی بجا کریم و در و قوی از دام جان
 بخور و بوی ب گشتم مضطر و محروم

دور نیکی ره نبرد و در دل	بزرگ آید قدر پیش هر چیز
و بالاد گشت عدل نه عشق	فروان لعل میگو تازده
ز محبت بیکدیگر چو بهر	مرد یار نکم از کرده
بر و کردش چو سیاهی	چه با طالع سیدم
ز وحدت نعمه بردارم	سرورم مطعم نازم
نزدیم بیکدیگر و فراف	جو بعضی ناکجا که

شده امداد است بدل و بگردید مضطر

ز دوش بستان سینه را شب بستانم

بوصف چشمم در دگر گفتم
که رفتم تا فتم در دست در خود گفتم
مهر خون مرا کای نامی او
از سر کلفت سر او را چه با
بستان زلف عشقش ز بستان
بجست زلف بر چند در بزم
تدبیرم و کشتی بزرگ کحل
چو باد صبحم بر چند در باد

وزیر حسرت سرانایار لبم هر کس

برفت از دل بر دل معطر چو در باد

خبر نداشت مگر از نو و نو
که دل نظر تو کرد و کرد و نو
ماه دلخ بود شب بستانم
نموده کل دل خود خون رنگ
ولم فدا و کج بیه و بیه
نقار زلفه جان بیا در و بیه
ولا خوش کنی شمع خشم بر باد
راه و ناله با دریا و بیه
بوز جفت که بیدل بزرگ
ز خون براده جام من و بیه
و دلچه حاصل اگر بکشد و حاصل
شود دست کلام من بیا در و بیه

جهان پرست کنون تن من اینک بشیدا

ز سوز معطر با لب و کفک و بیه

الافزار

ز فانی و عالمی شکست خوش بهار کنم	کز صاعقه و در و زلزله با کنم
دل نزار خود را بجلال مکن تا کنم	چگونه خنده برای جفا و جور شوم
بمکن تو یک کوش اگر بخوانی	زاده و ناله و فریاد و زاری و آهی
بگو چگونه بر هر افسار کنم	بسر نماند بی ایمان و حال آید
چگونه ترک و بدین موسم بهار کنم	فران را کشتم ای با خیال چه
ولی دو کون بیک ناله بهر در کنم	نوحه و شکوه اهل بی شکم

چو مضطر و بیل مضطر تو هم دی از خود

کن که با کن در دیار و با و کنم نه

یا شکست خیزم من رشک	و بیکه در غم زو تو ناله میکردم
سینه نام جو خیمه و آید میکردم	چو صف خیم تو کسین صفت
بیاد و عمل خوش تو ناله میکردم	سحر ز شرم و بغافل جو بر باد
خیال ماه و روزی به ناله میکردم	چو عمر رو نبود شام ز غمت آیدم
نرنگ و بیدار بودی بیاد میکردم	خوشا و میک زدن حکم جور کرد
یکدفع ز شراب و وسایل میکردم	بنای خانه کلفت خراب در

به نرنگ و بیاد چه حاجت که بهر دل مضطر

لحم

نیک چشم تو خود جان خود میگردم
تا باد غم نهر تو را باده میکنم
زیرم زودیده و شکسته زلفی آید
بار غم ترا جیه خوش آید آن دل
باشان و سونگت چشم و نگاه
دی مبت جرا کین کین چشم
من رخت خود ز کین و آینه
نبردیم خند کین زدن جرا
زاد و رخت و جنت درین جاده

مقطعه کردای کوی کس شوقم کنون

من رخت خود بکوه ان شاه میکنم

بدان هر که خیال صفت اهل بار
چگونه حول عو به بر خود و جنت
دل را در دست و دست و دست
جو مضمون نگار بای ان دوار
کفای خود ان خود را در جرم
نگار بای را که در طالع است
نشدیم ز در کین شمع کوی
زیرم کلدای را بدل کلاس

زبان داد خور میکنای بر مظهر

من از سید دان خود در دست اطیاری

بیدیده بیدای کدو شند
و به شید کفای کدو شند
نسبیده سوز جراحی و در کدو
ز قهر عارض باهی که در شند

نکلی

خشنک و شیرین و بر نیالی همان زلف سیاهی که داشتم قدیم
که نار و خنجره سیاهی که داشتم قدیم یاه و ناله نیاهی که داشتم دارم
خوار خسته خوار و نرودار و بی کمال نیاهی که داشتم دارم
با شکر قدوم نو نور و دیدار بنور چشم برایی که داشتم دارم

دانشک و اصحابم همان یو و عطر

معنی خشم و جامی که داشتم قدیم

نگار من بر خدای جنس دارم رخس کل زلف سیاهی که داشتم قدیم
رخس رخ و بام و موی سیاه بدل بروی و زلف سیاهی که داشتم قدیم
مرجان خاتم و کمال کمال که و قلم چشم چشم و سیاهی که داشتم قدیم
و لایق کمال کمال کمال رخ و کمال چشم و سیاهی که داشتم قدیم
چشم و از چشم و چشم و چشم که اکنون جای سوختن و سیاهی که داشتم قدیم
بسویاقی تو جامه شکر و چشم بر از شور و کمال و سیاهی که داشتم قدیم
چو باله از باله از چشم بشوید با من و سیاهی که داشتم قدیم
مور یکدوره غم و چشم و چشم رخ و کمال چشم و سیاهی که داشتم قدیم

هر جا برسد عطر ز بر شوی و دیدار

ناله و ناله نیاهی که داشتم دارم
خوار خسته خوار و نرودار
با شکر قدوم نو نور و دیدار
بنور چشم برایی که داشتم دارم

ز جانی خود در دیر بر کسی نماند
 و کمان دور بار شد

تاجید از نو بکلوار شدم	بجبال نو جو کل زار شدم
هرم بود یکی در دو جهان	پیش من بیت کجوار شدم
ناخبر یافتم از پیچربیه	بجو کشته خبردار شدم
شب خوابیدن با دشمنان	صبح در آنم و بیدار شدم
کشته از بر زنده جهان	بدو رفت نو گرفتار شدم
ز حنا بوسه کف پای مرا	من خمر کشته که کار شدم
بارش نیست در آن بارگاه	بسکه بر خاطر او بار شدم
ده که در دادم و تکف کش	من و دل پر و گرفتار شدم
ای خفاکار با قرار و وفا	مکن از کار که از کار شدم
شد دل ساخته تر که عشق	شهره کوچه و بازار شدم
فهرم از جان و دل زار و زار	بینو من رستم بیشتر شدم
بجو کشته از او بیشتر شدم	من غمخیزم ببار شدم

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

چه خطا کنند که بتانا ز شدم

دور پیش باز سر انداخته من

مغبط از چه سبکبار شدم

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیاد که بنویسد نام چه صبح و شام

بیا که رفقه ز خونیم خیر میارم کجا نشین و بر دم کو خندم کلان
 بیا که بتو دم سوخته اشک میارم خودم دارم در آن نیمه صبر میارم
 بیا که بتو سندی بتر کنایه میارم خیر کما صفت افکار و احسانم
 بیا که نایع بود آب هر دم میارم کجا است مقصد و کو مطلب
 بیا که دل میر زده تو میارم کشته صفت بند و چه حلقه دارم

بیا که حلقه بگویش نوشند دل مضطرب

محبت که سحری سنده کو خندم کلان شدم
 محو شمشاد و خرد و عمارت و گل کاه قمری کشتم در شوق و کجی
 تا تو شغل میکنی کو بی کار کن که خم و که جام و کاه می نشینم
 در بر ریش و جگر از خشم رفت کاه نرگس و خشم کشتم کجی
 میستم از کاه ز خرد و گل اما افتد دلم و بدلی کاه در گل جرد و کجی
 کجی سر زاده که ممکن دل مضطرب کنون

سر سبز بالسته آن حلقه کامل شدم دارم
 به بین در عالم عشق تو خوش بودم ز سوز و جان خشک و ز غم صبر میارم
 رسید و بیا بچشم خوش عشق میارم رفته و قدم بسیر از خاک کونش میارم

نقش

مفتاح آستانم	باین بیدست کمالی گویند بای می
بغض ابدل زو سست از چو	بیت خود را خود کام خود را خود
چه جوی طریقت از حیدم	بیت خید و سواد می دارم و بیدم
در ستم و شکرم سینه زدم	ز بی طالع کم همچون زلف جاکام

حکیم من رجال خود بغض خود چه ستم

تن سوزان دل بینا و جان مضطرب

فجی درم بدل خوشی ها شادای	جان تو جان من شادای
نمیدانم کجا و دل هم در پیش	جان شوقیست درم بدل
نکر و نازل من زو برو کریم	بیدم قدم لکر کویک کانی
و پدر و مادر رخ و زلف تو	بود زلف صبح و شام کرم
نمیدانم از کجا نو بهار سینه	بلوغ دل بدید ز کجا چشم من
بینه آهسته یا جانان اگر جو شد	شدم کجاکم در کونست می

دام سجد در زلفش جویع و نابکم

مضطرب من مضطرب لکرت و جی و دم

کردن	کردن
عینت کرده سود و نقد جان خود	چرا ایدل سر سودا بزار جان
چینی خر و بر جنبه حرف استخوان	جباری سادگی اسوده کو و صفت
سرودین و دولت فغان آن هر دو	خند نک است بایستاد و فغان است
بد و بدعت و آخر میرزا که منوال	فرمود و طاقم بر روز خویشم هر دو

المری

زلست ایست اسکندر و جهان ^{مختار} / کرد سیر و جهان ^{مختار} / و در بیان کردن
 بیا و لعل خاموشی ^{دل} / بغير نامه و عوفا و عوفا و عوفا

نظر اندازان مضطرب و خرابی در کسب

چه سودای ساره حبیبی نام ^{نفا}

آه روز خشم فسون ساز ^{چو} / دل ز کف مردم باز ^{کردن} / چه باید کرد
 دوستان حال دل جوین ^{چو} / دشمنان کوشش ^{کردن} / چه باید کرد
 هر نفس حل پروانه و ^{چو} / آه انداز ^{کردن} / چه باید کرد
 فصل گل خافت ^{چو} / نه بیاز و پیر ^{کردن} / چه باید کرد
 رازهای توایل ^{چو} / طفل ^{کردن} / چه باید کرد
 دیده حیرت رخ ^{چو} / جان ^{کردن} / چه باید کرد

دل و دین و خرد و صبر و قرار مضطر

برود صبر بار یک ^{چو} / چه باید کرد

بکن هر حال زدم ^{چو} / دل مردم در ^{کردن} / چه باید کرد
 عمت ^{چو} / که شد ^{کردن} / چه باید کرد
 بود از کج ^{چو} / جفا ^{کردن} / چه باید کرد

در تیر اندازم یار و نگر و دلاور ^{سیدم}
 نذر توم چار حد در دلاوری ^{نزد}
 کبکی بویست زلم در شب که جلایک ^{نیا}
 تو از راه و قار و قار مضر یا مندی ^{نیا}
 جو کرد و دلاوری جور نشو ^{نیا}

گفتند مرا کوشی بر آری ^{نیا}
 چه من بفرده عشق تو ^{نیا}
 طبعی نمودم بد و بد و دلاوری ^{نیا}
 دو شمشیر آناه بد و دلاوری ^{نیا}
 سرگشت مرا گفتند ^{نیا}
 گفت دلاوری ^{نیا}
 بکند از خوشی ^{نیا}
 سرگشت چو دلاوری ^{نیا}
 دلی بری دیده تراکت ^{نیا}

مضر است و دلاوری چو خوش گفت

نیا

نیست بگشاید بی باد سری تند و سرخ
 ز برق صبح باشد بهار و چو گلستان
 بزوی تاز به بهار تو سیرت خط
 گرفت دامن چمن چار
 به طبع دل و صفت چنانست
 جو برق نیست بجای از در
 بنور گم بود همچو یکدیگر چنان
 ضایع بر به او غبار سوختگان
 کدام نبوغ ز شمع صاف خود نشاند

جو برق خسته که مضطرب شد و سوختگان
 چو تیر باله تیر بود در پیش من
 کشتن من هرگز نکرد و چنانست
 چشم من کوفت و در بانی من
 در دلت ایمان بفرست
 وضع من اطوار من انداز من
 سجده گیر و رو بر خشت
 کو درین مناجات دارم جام در
 بود زرد یکدلی و آخر و ناگاه
 خالها چون من کشتن از جوار من

ای خدا ایس جان من چو سبدم کوید ساز
 مایل من مضطرب من محو من مضنون من

میتوانستند تا دل بیمار و جان ^{ناراض} کشتن
 میتوانستند که بکشند روز بد و خوش ^{من}
 میتوانستند غم و کفایت روز و شب ^{من}
 کس نمیدانست با آن ^{من}
 بگویند که بوی حسن و خوش ^{من}
 چاره اینکار باری چیست ^{من}
 نادل و روانه بفرستد و بکشند

باو کردن شد برابر جامه و دستار ^{دشمن}
 صوفی خود را زخم و بشمار ^{دشمن}
 نسبت کاری تا کار و دل ^{دشمن}
 که نوی ای بزم و عیش ^{دشمن}
 چو و ناچار از آنم ^{دشمن}
 کلفت و دهم از دل ^{دشمن}
 رانده و حبه و حبه ^{دشمن}
 که بید و نشو و نشو ^{دشمن}

چند مظهر دست خود نکار یا بدو

یکم چو بار خیز شد از مهر و ماه : در تیره فلک کنشست سر بر ماه
از دولت غمت چمن و عروجه : بنگر از اشک و راه بهرم سیاه
قد سر قدم نمود بر این فدا : صریحی بود بهوس همه شد جان
شدر استیلا کج کیم کل دست : مشکل که در زینت بهن کج کل
دلخو استلای سوری یکم کو : در پس سال شب شده در و
دل در بنیاد رطوف تو در و : دلخواه من بنیاد من امید گاه

مظهر به وصف بار خیز دل شدم پس

کو باز بال دل شده در راه و راه من

سبب نهم نهم در کجا دیوار کو
 جام کو مینا کجا دهم کجا خمار کو
 سفت و درهوش نزار است تمام
 از دل بد و دیر ندانم دل کجا دلدار
 سبب نهم ای بهار حسن الطاهر ام
 نهم نهم آگاه اکنند کل کجا کجاست
 سبب نهم سبب نهم اگر نیست
 کو خطا و کو حسن بهم حین کجا نامدار
 سبب نهم نهم نهم ردم نهم

بر کز دهم

برگز افشتم نظر کجا ان بار کو

چون نیست در جهان کس نبار	فریاد مستوفی یاد دوست
نعم خدادادی از خودم طفلی	ز در صفا خود سیل استوار
ماستد من بدل هم غفلت	یک سینه نشد رجا ان یاد دوست
خمد کردم تنهایی بای کمار	ایش نگارستان رخا دوست
بر کنده بیرونیالم رکند بدو عالم	تا کی بقض نام صیاد دوست
بر روی نه بگوی اولی یاد صبا	رفتم بکف من بر یاد دوست

اکون ز جفا بگذر بر حال من مظهر

تا چند گشتم دیر بیدار دوست تو

چه بر نوش یک اند میانه من	که شک گشت دلا و دانه من
اگر چه بیکی ایدل خدنگ مرگش	و نه چه در این گشت دلا من
ز یک کلمه نشنیدم دلا جو	در بر چرخ گشتانه مست و تو
هم بود از آن جنم کردن خلق	دلا جو بود موافق زمانه من
چه خوش ز جهره زدی بر کوه	بغش ایدل شنید اخرا من
بیان نامه که سازم بخودش ایدل	سلاح عشق بود در ترانه من

مکتوبه پیش که نایم ابدل
مکتوبه کوش کشف بر فضا

ماه چرخ خوبه اندوختو مطلع دیوان حسن ابرو
خفتش از صبرت بود و کون دی بری چون دیدن روی او
در بر من چون غمی آبی مناز شد هم خون جگر
خود شد بهار خفتش ای بری بے چین مردم کند جادو
در غمت بنید و بیاض است دردم دل را چه سان از کو
باسی مردم کرده میوشم اگر بار خشمم بار کرد و سوختو

بر سر مضربید یا از کرم

چند باشد غم را و نیتو

ز نام زهر اگر نظری یافتی بگو ابدل بشام غم سیموی یافتی بگو
مقتضی بگوی بار که از خود کوشش ابدل اگر در آن گذری یافتی بگو
ز غمی از خود دل را مبد نگه یاز هر چه را در نظری یافتی بگو
ای سحر نغم و حالش کرم از راهی اگر خبر یافتی بگو
ای عاشق رسیده چه خبر است از محل زندگی غری یافتی بگو

سر سیریم خود زانم زربلک
از بدل جز این اگر تو نباشی باقی بگو
زان باده که خور در لعلان زخمت

مفسر تو هم اگر قدی باقی بگو

مخور ترا هوس برم و باغ	پروای بدله و کل و شمع و چراغ
ابدل جز بقدر فراقش باده	در شکستنی غالم امکان و فریاد
باسوز عشق سار که بر طغی رود	چو دل بکوز غریبان چراغ
در چش ریف بر شکست بدیده	میخواستم نشان ز دل الله را
رقیبه جو به لذت و طفل بد	سیرانه سر کنونی هوس بهو و لذت
عاشق بهولی بد و کل کی کند	و نجیب جا خاک و دل و باغ

دل داغ و دیده باغ و چرخ و حب

بماند لاله مفسر خویش ایا رخ کو

شعله داغ و در و چرخ ماه رخشان تو	دل چاکر سحر و کل و زلف خندان تو
تنگدین جوید و جفا با هم تو	ای بنو ما روز جزا دست ما
دل بردنت اندر دست ما دور	بدا بودی و لریا و خنده بهمان
مدیر مکان بر لال جنت تو	کو خیزم و مالدان این بگو فرمان تو

افشاستو	از شمشیر کین کین
بروز در کشتن باسی روز غری	ابدل نویا الله چه دایم
چاک خست از غم رفته خندان	ای نارست خوش دعا
باغ رقص بر کجا باشد بچند	لحن جویدم سوتیو که بشدم
کنم روم از کوی تو ناخبر بودم	غمه مخورم نهان بین سودا
کل کرده خون دل منجی که	از روم و جور و بری از ماه مهر
در جلد اجماع خوشتر حال دلم	از جو چشم بر خفا بود دل
بر زانفت نادانست بر خیزد	بر در دل در کفر و نیکو
دارد و بخت آن جانی ای که	قد چشم خورم کنه قلم شدی
افشاستو	

چند حرف مفضل می چند و کردیم میدید

جانم بر نوازش می آید ده این دل بر پانوی	میلود در لطف دل متحول کار ناره
می آید بر دوش خود از غم بار	گاه چه برقم کی چه شمع
کرمی غم تو سود و بر شکار	زیر خنجر از بایان ز کف طبع
بر زان خوف ندرت ناره	ظرف پیدا کرد و غم در کف
چشم مکل و دروغ و زردم	

باز مالان

خیر و کار نیکو کارانی بدین
 زاهد و صوفی و مجرب و کرام
 چون من مضطر دست غمزه خیز نیست
 بر زبان در حق طایان ندارد و نزار نازده

خطم بر قدر روزی ^{ایست} فروغ صبح صادق ^{ایست}
 نیاشم سیر جوی ^{ایست} که خوی منورم ^{ایست} و ز دل ^{ایست}
 کمال خود نیاشم ^{ایست} که در محفل ^{ایست} سراید و دو جام ^{ایست}
 درین وادی جو من ^{ایست} که این ^{ایست} دامن ^{ایست} اگر ^{ایست}
 کنون مضطر چه میگویم ^{ایست} و سوای ^{ایست}
 سرشد بر زبان حاصل و عام ^{ایست}

تا و کند بهایی ^{ایست} بنود بر عین ^{ایست}
 فروغی آن میوه خوردم ^{ایست} که خواست ^{ایست}
 نه بجهت ^{ایست} حال ^{ایست} و دل ^{ایست}
 خوش ^{ایست} نماید ^{ایست}
 دل مضطر که غلبه ^{ایست}

کس از زار بطلان و ضرر و کسر و کینه
 ده جگم که قدم به پهنه خشم گشته
 انقم در غم بالایی کس نماند
 در غم ز شک و درید و کلنگ کرد
 ناول دارد صابن و آب و صابون
 بگو ایاه خشم زده مهر برین
 بگو چه خشم نرم چشمه چون
 کبریا همان در امان به عشاق
 نایاب لب خشم چون

یاد قدش حق در مسجدهم نرمن
 مظهر این سر و لبی با چه موزون گشته

آن بپ چو سر و لبی صابون کشیده
 عاشق بخدا دست و پا کشیده
 بیت خوش ابرو بود که خشم تو بود
 در روز نعل و قضا صابون کشیده
 بکشند قدم نایاب سر و قدم
 بر فاخته دل در سر شمشاد کشیده
 کشاکش کرد تا که بستم بی دلداد
 کار دم اکنون که بفرماید کشیده
 پروانه و بلبل کشند از گل و گار
 چندا که دل اندر دست تو کشیده
 سرده نو دل طایر جان و نفس
 کرد و خود از صید تو صیاد کشیده

یک صفت خفت که نفس و جان را
 مظهر رخ کافور بجا کشیده

۹۰

و چون است ناکند از این رخسار	و چون است ناکند از این رخسار
دویم کرده و چهار مردمان	دویم کرده و چهار مردمان
چون وجه کل و شمع کوی کل	چون وجه کل و شمع کوی کل
ز غصه و غم و دلش چو کوی کل	ز غصه و غم و دلش چو کوی کل
بیک عشق خدا چاه سینه	بیک عشق خدا چاه سینه
سینه که در این ایدل نشد باو	سینه که در این ایدل نشد باو
با اختیار نردم بر و نردم	با اختیار نردم بر و نردم
بر سینه این ساره و نشت	بر سینه این ساره و نشت
برم چون سینه ز بر سینه	برم چون سینه ز بر سینه
لطیف نه سینه با جمال و نشت	لطیف نه سینه با جمال و نشت

گود ز غصه ز غم و سینه از غم

که با جزی در از سینه و غم

و چون است ناکند از این رخسار	و چون است ناکند از این رخسار
دویم کرده و چهار مردمان	دویم کرده و چهار مردمان
چون وجه کل و شمع کوی کل	چون وجه کل و شمع کوی کل
ز غصه و غم و دلش چو کوی کل	ز غصه و غم و دلش چو کوی کل
بیک عشق خدا چاه سینه	بیک عشق خدا چاه سینه
سینه که در این ایدل نشد باو	سینه که در این ایدل نشد باو
با اختیار نردم بر و نردم	با اختیار نردم بر و نردم
بر سینه این ساره و نشت	بر سینه این ساره و نشت
برم چون سینه ز بر سینه	برم چون سینه ز بر سینه
لطیف نه سینه با جمال و نشت	لطیف نه سینه با جمال و نشت

تنه لایحه خنی شناسی بکنی زانی
 زرد بر حال من خیره فیهام
 مه من شام زلفه چه بند شکست
 شکست خاطر بخت چه بند شکست
 شواله کلاه از دود زرد بر باد
 بهایی دل کشت بکشت بسازد
 جزا را حق اگر بگردان
 خون در حق با خودم نشا
 جزا را این خطا بسبیل جفا
 دل من جانم بکشد بکشد
 که باطل بر این شکست شکام
 سیر این که در جان کز باطل

مفضل گفت بشنای استوار بود بار

جزا را حق کند کار که باز آرد بشنای
 بی تو چه در حق دل خود را
 خود را چو گل بجهده چه سوا
 دیگر چه خاک بر سر دنیا کند
 دیگر رسد سینه چه اساکند
 از جرح دوز که چه خاک کند
 در دوم بار بینه سالی
 بیرون و بیرون نهاده و باقی
 از کوش زبانه کشته کام دل

مفضل

ناهنم و انکم کل از باغ
 مفضل در بر حق چه نماند کند

از باغ

نه چشم بر دامن بر سر کوه
 کجا که کجاست بی شوق زنگین
 شدم خاکستری شد چشم کسی
 چرا بر آیدان ندیدم نام خود را
 او سازد با ما چشمش را
 کی فصل در کرد و کی انیم در کرد
 بر بار بار کرد در یاد خورشید
 درین معوره امکان ندیدم خانه

کجا نام چه سازم با که گویم حال دل معطر

نه بر احوال من چشمی نه بر احوال من
 بهر دم آتش چو کم که خدای
 نه تا زمانه اندیشه دل میری
 سا حردم و جاود که حسوس زبان
 باری که کار من شد کشا
 بر چند که کل میر نهان کشا
 کوسر فلک صاحب حرکت کرد
 افتد برین بر رخس بر سواد

صد خاتمه پای گذشت از سرم ای کبریا

معطر بره عشق ازین بر عشته پای

نه سودای جنین مار شیه بر می
 چرا ابدل بر لب خود را میگر
 میگردانم روان ای اشک مجر
 ز راه بگذرم ای طفل با کجاست
 ز کبر بر حدیثی نه بران بگذرم
 میگردانم ای کبریا که کاغذ میگر

رخ چون مهر و صدف چو شام ^{شام} ^{چون} ^{مهر} ^و ^{صدف} ^{چو} ^{شام}
 چو گل شکفته ای شکل ^{چو} ^{گل} ^{شکفته} ^{ای} ^{شکل}

بصیرت و بلا و کند و شود و دل مضطرب

چه زلف برب چون مهر و صدف و شام

کردند بجای ای زلف ای	کشاید بر میان دل ز فریاد و غریا
کند و صدف ای زلف ای	بود و صدف و باران و باران و باران
چو قافض بکیر و بال و پیر	زند از یقین ای در شمشاد و شمشاد
لکاش که شود فاعل کند که	سیر در خیمه شویم دل و جان و جان
ز مرد و خیمه میبوسد بل و شک	بغضم دل بجان گوشت و پاره و پاره
حریف و بختش دل و جان	رسد چه شعر و یکس تر و استاد
بنای دل بوشیدن اسباب	رسد شکم بکند وین و بنیاد
حفظ و نادرش چو گل کند صدف	دل و در و در و در و در و در و در

بکمی گوید ز جان بگوید که از زلف دل ای حوکر

شود در کف و صدف ز از شاد و بار و بار

دل و در

دل بر دین با دل از تو گشت
 جادو یکی فننه کری عشق و فروغ
 شمشاد قدی کعبه دین خود را
 شیر بر سینه بسم الله بادله بود
 عشاق کشته خوردنی شمع
 بیاض کشته سنگدلی غریبه کوته
 کل بیوشه سحر سلسله بود
 بجان کشته لاله رخ اهل کو

اکنون بود جو من مظهر دیر او

خونبانه کشته دودش خلع کو

بود در کف دل من دیر شمع
 کران طبع نگار چاکه رنگدین
 طبع نازک کلمه شمع و سبیل
 شمع صبا کشته جادو نگار جام
 حرفه فننه بردن بر گمان
 خون عاشقا کینه بدست و جام

نیم دکنشای جالفرای او نظر کردم

نه چون او کس بر او زبانه چرخه

نینب جرحون دل بجام
 از تو حاصل کشت کام
 چو بر دین کوهانه شک
 مکر افشا دل بدام کشته

کرد کار و نام این دیکه
 سحران نام کس

بکار بر خیزم شک از آن لغت
بکار بر خیزم شک از آن لغت
و که مظهر میگفتم وقت را

بر دل جای خود خرام کی
بر دل جای خود خرام کی
بیر سوختن من است سوختن دل
بیر سوختن من است سوختن دل
از بر قدم نموده دل در دست
از بر قدم نموده دل در دست
از سبزه خط رویدنی ارادت
از سبزه خط رویدنی ارادت
بر جاده غنچه دیدم فدا
بر جاده غنچه دیدم فدا

شکر و بعد روی خنجر لکایم
شکر و بعد روی خنجر لکایم
بسیار گشت مظهر یک لکایم
بسیار گشت مظهر یک لکایم
در سینه عمره تا حکیم چاک ساقی
در سینه عمره تا حکیم چاک ساقی
کردی به سینه عمره چاق ساقی
کردی به سینه عمره چاق ساقی
بیر می تراجم بنام که بعد
بیر می تراجم بنام که بعد
از خط سحر حال سبزه گیسو
از خط سحر حال سبزه گیسو

رفت و بود نقد دل و خنجر
رفت و بود نقد دل و خنجر
مظهر جرایان من چاک ساقی
مظهر جرایان من چاک ساقی

زخم از خود بخور این خراش ^{نظری}	ایضم جان نظری جان نظری ^{نظری}
در این خویش سست من و بمان ^{نظری}	ایکل اندام برین جا که گشتان ^{نظری}
تا نور قیغ زیرم جان بلیک ^{نظری}	سوی این جان بلیک جان ^{نظری}
گشته ابر و دانه سز زلف ^{نظری}	در کرم سوی من پیرو سمان ^{نظری}
جمع کردم دل و دیر از جسم ^{نظری}	بیر زلف اتم زلف بر ^{نظری}
رست من مقبوره بی جا ^{نظری}	چون ندید این بای ^{نظری}

دور افتاده دل از مظهر و مظهر دل باه

ز تو نزدیک بود سوی غریبان ^{نظری}	ز نهادم از خرم کرم سود ^{جانگانی}
چنان بچوب کرد من حس ^{نظری}	که ماه نو عهد چنانک ^{نظری}
گشته بدین چنان ^{نظری}	غم عشق نو چون کوی ^{نظری}
ترا خیمه شد که در کل ^{نظری}	بیابیل که بعد بگردی ^{نظری}
شدم در عشق او ^{نظری}	مکر درم منگی ^{نظری}
بگفت کوی کس ^{نظری}	حساب آید حره ^{نظری}

سوی که آمدل مظهر کوی ^{نظری}

در صورت که با منی کم گویای بود و در این

بنم آنکه در گذشت فصل چهارم
 که بیان گنج حیران و بر تزیین
 بر تزیین از یونو حیرانم چه سخن
 که با مردم ندارد و نه به سخن
 بیان کند و چنین کند که
 دل از خفا نیست و در شوق
 دل عاشق بکشد و در غم

فریم و فرزندم مضطرب در مانده ام ای جان
 که با این خشنود و ناز و کدر زبیر که در

در خطا کنم که در خط بیان
 با وجود زیاده ها شایسته
 در خطا که در خط شایسته
 به خط شایسته که در خط
 معنی که عالم با او مضطرب

دلم و غمت تا یکسر بمریاه سما	شب افروزد چو بزم بر سر سما
رعشتم تا دم سوزی نصم شد ریاح	دل افروزد و دمی سر بر سما
بدلی غمت درینا جان حرا	بود ز کز منشا اگر دلم بتی
و بد دل شرح فتنش خود شد کرا	کجا میخیزد و کجاست کلام انشا
مر کجا ام کن کریان مباد از سر زدا	که هشتم در جهان بودیم
حد بزم گزینی با و زلف لعل تری	نماد و دل یکسر مردم بر سما
بزم شد آبل و در دامنم دیده	بندام ز فک بلب باد و مروما
دلم با کوشش برو بند آن سر کس داد	بروز زلف کز آن او که در است
سرسوزی که افروید از جا و دل	ره عشق تو بیاید کرد پیسته کجا

با ن لعل پیری بیک در بند پیرانه مظهر

که میکوبد بر بیا سکر محب در درخشا نی	رضه
رحمت نمود چون آینه حیران سما	تفکر زلف مشکین بر نشان سما
بهر دینم بودم بنقد جان خویا	تو ای یوسف کار خیران سما
نمود زلف بهر زلف شبنم سما	سخن خود را بر زلف بهمان سما
جو با خرامی از دل غم کشته ام	جو خود رضی دلم با مال مجران سما

دشمن من ستمی که در ستم من
چه ستمی که در ستم من
دل من ستمی با فیر و کمان ستمی
بدین ستمی که در ستم من
بیای جان که مضطرب در ستم من
دلش را چون بشنوی خود در ستم من

کام نشسته در ستم من

